

زرافه هر روز لب رودخانه می‌رفت تا آب بخورد. ماهی قرمز او را می‌دید که با گردن بلندش از آن بالا همه چیز را نگاه می‌کند.

یک روز ماهی به زرافه گفت: «تو حیوان خوش‌بختی هستی چون می‌توانی از آن بالا همه چیز را ببینی.» زرافه کمی فکر کرد و گفت: «بله، فکر می‌کنم همین‌طور است. من می‌توانم درختان بالای تپه را ببینم و جاده‌ی آن طرف جنگل را.» ماهی غصه‌اش گرفت و گفت: «اما من از این‌جا خیلی چیزها را نمی‌بینم.» بعد قلپ قلپ غصه خورد و گفت: «اصلاً من می‌خواهم بالا پرم تا همه‌ی چیزهایی که آن دورهاست را ببینم.» بعد پرید بالا. «یوهو» و از آن بالا دور و برش را نگاه کرد. اما شالاپ! افتاد توی آب و نتوانست چیزی ببیند.

زرافه حاج و واج او را نگاه می‌کرد. ماهی خندید و گفت: «یک‌بار دیگر» و دوباره پرید بالا. این‌بار بالاتر. «یوهو» ولی باز هم نتوانست چیزی زیادی ببیند! ماهی خسته نشد و باز بالاتر پرید. آن‌قدر بالا که تالاپ! پرت شد بیرون آب.

ماهی بیچاره! بیرون از آب داشت خفه می‌شد. زرافه که دست و پایش را گم کرده بود، خم شد و با دماغش ماهی را هل داد توی آب.

ماهی از ترس رنگش پریده بود و قلبش تاپ تاپ می‌زد. آن روز همه چیز به خیر گذشت. اما زرافه هنوز در فکر آرزوی ماهی بود برای همین دفعه‌ی بعد که ماهی را دید، گفت: «تو نمی‌توانی دنیای بیرون آب را ببینی. من هم نمی‌توانم دنیای زیر آب را ببینم. اما ییا یک کاری بکنیم. از این‌به‌بعد تو چیزهایی را که زیر آب می‌بینی برایم تعریف کن. من هم از چیزهایی که این بیرون می‌بینم.» ماهی از این فکر زرافه خیلی خیلی خوش‌حال شد.

از آن روز به بعد زرافه و ماهی داستان‌های زیادی برای هم از بیرون آب و زیر آب تعریف کردند.



قصه‌درک

شماره ۶

۱۶ مهر

۱۴۰۱

داستان

بخوانیم

زرافه و ماهی

نویسنده: مرهمان اسماعیلی

تصویرگر: ساقی ذاکرنژاد